

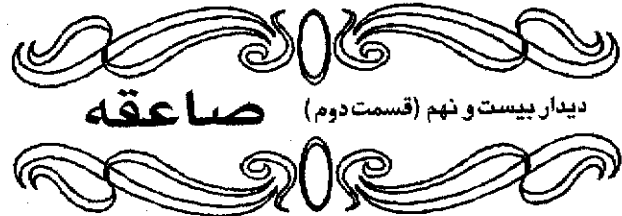
# چهل دیدار



مجموعه آموزش های  
خودشناسی استاد خدامراد

نویسنده: کیمیا

Khodamorad@sap-it.net



زندگی با خدامراد، آنهم به صورت یک هم اتاقی، برای من، مثل یک رویای شیرین می نمود. او یک دنیا شور و هیجان بود و با آمدنش به آپارتمان من، همه‌ی پندارهای ذهنی مرا نسبت به خودش و از همه مهم‌تر نسبت به خودم دگرگون ساخت. تقریباً می توانم بگویم که او یک لحظه هم آرام و قرار نداشت و این بی قراری و جنب و جوش، بخشی از زندگی و حیات او شده بود. هر وقت می خواستم لحظه‌ای آرام بگیرم و در خود فرو روم، با صدایی مانند فریاد، مرا به خودم می آورد و از من می خواست تا بیشتر در "زمان اکنون" و "همین الان" واقعی باشم تا در فکر و خیال گذشته و آینده‌ی توهمی!

روزهای اول از اینکه او اجازه نمی داد در فکر و خیال فرو روم، تقریباً لذت می بردم، اما کم کم روزهای دوم و سوم به طرز وحشتناکی عصبانی شده بودم. به محض اینکه فرصتی پیدا می کردم تا آرزوی را در سر بیروانم یا در خیال گذشته فرو روم پس گردنی و فریاد خدامراد، مرا به توجه و تمرکز در اتفاقات -همین الان- زندگی ام دعوت می کرد. سرانجام روز سوم، دیگر طاقت نیاوردم و بر سرش فریاد کشیدم و او را به خاطر اینکه بی اجازه وارد حریم خلوت ذهن من می شود و نمی گذارد با خودم حرف بزنم سرزنش کردم.

خدامراد با غرور، لبخندی زد و گفت: "بله دوست من! حق با توست! تو به گفت و گوی درونی و مکالمه‌ی لحظه به لحظه با خود معتاد شده‌ای! و جالب این است که اسم این کار را هم تفکر، اندیشه، تعمق و تمرکز گذاشته‌ای نه دوست من! تو یک معتاد بیشتر نیستی! و طاقت حجم زیاد انرژی حیاتی را نداری و می خواهی هر طور که می توانی آن را جایی تخلیه کنی و کجا بهتر از چاه خیال که هر چه در آن بیندازی پر نمی شود!؟ و این، نه تو! که همه‌ی آنها که خود را عاقل تر می دانند به آن اعتیاد دارند."

خدامراد، سپس با حالتی مطمئن و مصمم ادامه داد: "انسان‌های مقتدر، با خود حرف نمی زنند آنها انرژی خارق العاده حیاتی خود را صرف عمل می کنند و با عمل خویش، زندگی را تجربه می کنند و می فهمند آنها برای عمل کردن، یک دریا انرژی دارند، چرا که مانند بقیه آدم‌ها این انرژی را در چاله‌ی گفت و گوی درونی هدر نداده‌اند آنها همیشه بین انسان‌ها می درخشند و این نه به خاطر آن است که سهم انرژی حیاتی آنها از کائنات بیشتر از بقیه است، بلکه فقط به این دلیل ساده که آنها این انرژی با ارزش را با حرکات مسخره‌ای مثل گفت و گوی لحظه به لحظه و تمام ناشدنی با خود به هدر نمی دهند!"

سپس خدامراد مانند یک کودک پر انرژی، بالا و پایین پرید و گفت: "بین من چقدر سر حال! دلیلش هم فقط این است که مانند تو هر وقت فرصت پیدا می کنم تحت نام استراحت به سراغ باتری زندگی ام نمی روم و سر مثبت و منفی آن را با گفت و گوی درونی به هم وصل نمی کنم و انرژی ارزشمند این باتری را در عرض چند دقیقه خالی نمی کنم."

روزهای بعد اصرار خدامراد را در ذخیره کردن انرژی حیاتی و بی اعتنایی به اعتیاد گفت و گوی درونی بیشتر درک کردم و تفاوت بین تجربه عملی و فکری دنیا را به وضوح دریافتم.

شب‌ی که کنار استاد نشسته بودم و مشغول نوشیدن چای بودیم، فکری به ذهنم رسید! از استاد پرسیدم: که چرا انسان‌ها با خود حرف می زنند؟! خدامراد لبخندی زد و گفت: "روزی به یک نفر یک کیسه‌ی نایلونی شفاف دادند و او را در یک صحرای بزرگ رها کردند و از او خواستند تا برای چند شبانه روز در آن صحرا زندگی کند، آن صحرا برای این تبعیدی، بیش از اندازه بزرگ و عظیم بود و او طاقت این همه عظمت را نداشت. برای همین با کیسه‌ی نایلونی، برای خود چادر کوچکی درست کرد و درون آن پناه گرفت، اما این چادر شفاف بود و او هنوز از درون آن می توانست صحرای بیرون را ببیند. بنابراین تصمیم گرفت فضای داخل چادر را رنگ کند تا دیگر نتواند بیرون را ببیند. از سوی دیگر چادر از جنس نایلون بود و هیچ رنگی برای مدت طولانی روی آن نمی ماند، بنابراین دوست تبعیدی ما مجبور شد که به طور دائم بعد از اتمام رنگ نصف چادر، مجدداً به سراغ نیمه‌ی قبلی برود و رنگ از بین رفته آن را دوباره تجدید نماید"

و این رنگ زدن، تبدیل به کار شبانه روزی او شد؟  
 خدامراد سکوت کرد و به من خیره شد. گویی انتظار  
 سوالی را از من داشت. نفسی کشیدم و سری تکان  
 دادم و گفتم: "چه زندگی عذاب آوری و همه اش فقط  
 به خاطر فرار از تماشای صحرا که شاید می توانست  
 زیبا هم باشد!"

خدامراد پوز خندی زد و گفت: "زیبایی را فراموش  
 کن! صحرا، همان طوری که گفتم عظیم و بزرگ است  
 و تنها کسانی می توانند آن را درک کنند که دلی به  
 بزرگی آن داشته باشند. اما دوست من آیا می دانی که  
 من و تو و همه آدم های دوروبرمان همان تبعیدی  
 هستیم که شبانه روز، مشغول رنگ آمیزی سقف و  
 دیوار چادر نایلونی ذهنی خود هستیم."

سوال تکان دهنده ای بود. با احتیاط پرسیدم: "که  
 هرگز به خاطر نمی آورم چادری نایلونی را رنگ کرده  
 باشم!"

خدامراد تبسمی کرد و دستانم را در دستانش گرفت  
 و آنها را به دقت معاینه کرد و سپس گفت: "دوست  
 ساده من!" ما آدم های به ظاهر عادی، شبانه روز  
 مشغول رنگ آمیزی چادر ذهنی خودمان هستیم و آیا  
 می دانی که این کار را چگونه انجام می دهیم؟!  
 سرم را به علامت منفی تکان دادم و خدامراد ادامه  
 داد: "با گفت و گوی دورنی دائمی یا خودمان! بله  
 دوست خوب من! وقتی تو مشغول گفت و گو با خودت  
 هستی، در واقع دیوار و سقف چادر ذهنی خودت را  
 رنگ می زنی. وقتی در خیالات گذشته فرو می روی،  
 تصاویر و خاطرات قدیمی خودت را روی این دیوار  
 نقاشی می کنی و وقتی به رویاهای آینده می اندیشی،  
 در حین رنگ آمیزی، مشغول نقاشی تصاویر توهمی  
 نیز هستی. اما مساله؛ اصلا نقاشی و رنگ آمیزی  
 شبانه روزی و تمام نشدنی من و تو نیست. به هر حال  
 تو به محض اینکه لحظه ای دست از این رنگ آمیزی  
 برداری، دوباره چادر لاستیکی، شفاف و روشن می شود  
 و صحرا مقابل تو ظاهر می گردد. این اتفاقی است که  
 هر شب، موقع خواب برای همه ی ما رخ می دهد.  
 مساله مهم این است که من و تو ماموریت یافته ایم تا  
 در این صحرا مدتی اقامت کنیم و از شکوه و عظمت  
 آن حیرت نماییم و به جای اینکه از این دوره ماموریت  
 استفاده کنیم خودمان را به چادر سازی و چادر رنگ  
 زنی مشغول ساخته ایم!"

خدامراد سپس سکوت کرد، نفسی عمیق کشید و  
 ادامه داد: "و تو کیمیا ادبیر یا زود باید از این چادر ذهنی  
 و نامریی بیرون بیایی و شجاعانه و برای تمام عمر در  
 صحرای باز و آزاد قدم زنی و برای این رهایی، اولین  
 کاری که باید انجام دهی این است که دست از  
 رنگ آمیزی برداری و این میسر نمی شود؛ مگر به  
 خودآیی و دست از گفت و گوی درونی برداری و زیستن،  
 در زمان واقعی "همین الان" را به طور پیوسته و دائمی  
 تجربه کنی! اما اکنون در وسط آن صحرای زیبا و با  
 شکوه قرار داریم، پس بی جهت با سر فرو بردن در  
 درون چادر نایلونی خود، بین خودت و من و صحرا

فاصله مینداز!"

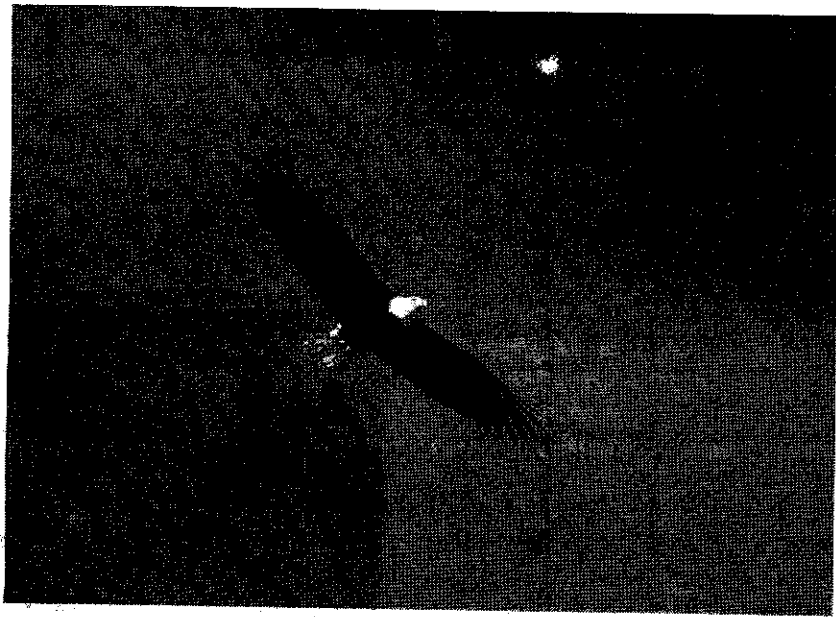
مدتی را در سکوت گذراندم. سپس با احتیاط سوالی  
 را که چند ساعت بعد از ورود خدامراد به آیار تمانم به  
 ذهنم راه یافته بود از او پرسیدم: "خدامراد! تو به نحوی  
 خیر دار شده ای که قاتلین دختران و زنان جوان، تیم  
 ده نفره را امید و دوستان من هستند! اینطور نیست؟"  
 خدامراد لیخنندی زد و گفت: "برای کسی که تصمیم  
 گرفته است بدون چادر و حجاب ذهنی در صحرای  
 زندگی قدم زند، دیدن این چیزها چندان مشکل  
 نیست!"

ادامه داد: "و اکنون آمده ای تا آنها را به سبک  
 خودشان مجازات کنی! درست است!"

خدامراد پوز خندی زد و گفت: "مجازات! آن هم  
 من! من فقط می خواهم برای لحظه ای نقش یک  
 صاعقه رابازی کنم و چنان بدرخشم که منظره ی صحرا  
 با همه ی عظمتش یکباره، مقابل چشمان این دوستان  
 دانشمند و تحصیل کرده ظاهر شود. بقیه ی کار را  
 خود صحرا انجام می دهد. وقتی آنها دریابند که  
 نقش ها و رنگ هایی که بر دیواره ی چادرهای ذهنی  
 خود کشیده اند، همگی یوک و پوچ اند و اساسا چادر  
 ذهنی آنها بسیار شکننده و بی ارزش است و اصولا  
 توهمی بیش نیست، یکه می خورند و وحشت، مانند  
 خوره به جانشان می افتد. اگر لیاقت درک شکوه و  
 عظمت صحرا را داشته باشند مانند یک سالک  
 معرفت، آرام و مطمئن در مقابل شکوه آن زانو خواهند  
 زد و اگر شایستگی دیدار با شکوه و عظمت صحرا را  
 در خود ایجاد نکرده باشند، دچار ترسی مانند گار و  
 وحشتی تمام ناشدنی می شوند. ترس و وحشتی که از  
 هر جهنم قابل تصویری، هول انگیزتر است."  
 چشمان خدامراد برق می زد و رگ های گردنش  
 برآمده بود. او انگار در همان لحظه، در حال دیدن

شکوه و عظمتی بود که برای انسان های بی معرفت  
 به صورت وحشتی تمام ناشدنی جلوه می نمود. ترسی  
 غریب به دلهم راه یافته بود. اگر حق با خدامراد بود، پس  
 من هم باید همین الان یکی از ساکنین آن صحرای  
 عظیم و باشکوه می بودم و در نتیجه من هم اگر کمی  
 به خود می آمدم، می توانستم آن شکوه بی پایان و یا  
 برعکس آن وحشت بی انتها را تجربه کنم. اما چرا  
 چنین اتفاقی نمی افتاد؟ چرا همه چیز برای من عادی  
 بود؟

خدامراد تیم نگاهی به من انداخت و گویی فکر مرا  
 خوانده بود گفت: "به خاطر داری رویای شب اولی که  
 به اینجا آمدم. تو گفتی که در جنگلی هراس انگیز،  
 دست مرده ای را دیدی که از زیر زمین بیرون آمد و  
 پای تو را به چنگ گرفت. تو گفتی که وقتی بیدار شدی  
 و فهمیدی که آن صحنه ها را در خواب دیده ای، آرام  
 گرفتی! او اکنون من به تو می گویم که آنچه دیده بودی  
 عین واقعیت بود! تو با بیدار شدن، در حقیقت به  
 درون چادر لاستیکی خودت پناه بردی و به سرعت  
 نقاشی واقعیت را برای خودت روی دیوار ترسیم کردی.  
 آیا آن وحشت را به خاطر می آوری؟ آیا صحنه ای  
 جهنمی تر از آن در زندگی سراغ داری!؟"  
 هیچ نداشتم بگویم. دوباره آن ترس و وحشت به  
 درون دلم راه یافته بود و نسیم به زحمت بالا می آمد.  
 برای لحظه ای دلم برای رامبد و دوستانش سوخت.  
 اگر خدامراد واقعا حقیقت را می گفت و قصد داشت  
 مانند صاعقه، بالای سر چادر (نایلونی) ذهنی آنها  
 بدرخشد و شکوه و عظمت صحرای زندگی را همان  
 طوری که هست، بدون آمادگی به آنها نشان دهد،  
 مطمئنا آنها بدترین عذاب عمر خویش را تجربه  
 می کردند. غذایی که شاید هرگز تمام نشود. یک عذاب  
 ابدی!



ترس و وحشت از آن می بارد، در بین این جمع، به شدت نامتجانس و ناهمگون جلوه می کرد. سرانجام "رامبد" برای اینکه حال و هوای مجلس را عوض کند، لب به سخن گشود و گفت: "خب کیمیا الطفا این مرد متین را به ما معرفی کن!"

خدامراد قبل از من لب به سخن گشود و گفت: "من شکارچی هستم!"

"رامبد" تبسمی کرد و با خنده گفت: "اتفاقا ما هم معتقدیم که انسان در زندگی چاره‌ای ندارد جز اینکه یا "شکار" باشد یا "شکارچی"! من و دوستانم نیز، همگی خود را شکارچی می دانیم و شب و روز در جست و جوی شکار هستیم! خوب پیر مرد! تو چه شکار می کنی!؟"

خدامراد با صدای پر طنین و مقتدر همیشگی اش جواب داد: "شکارچی!"

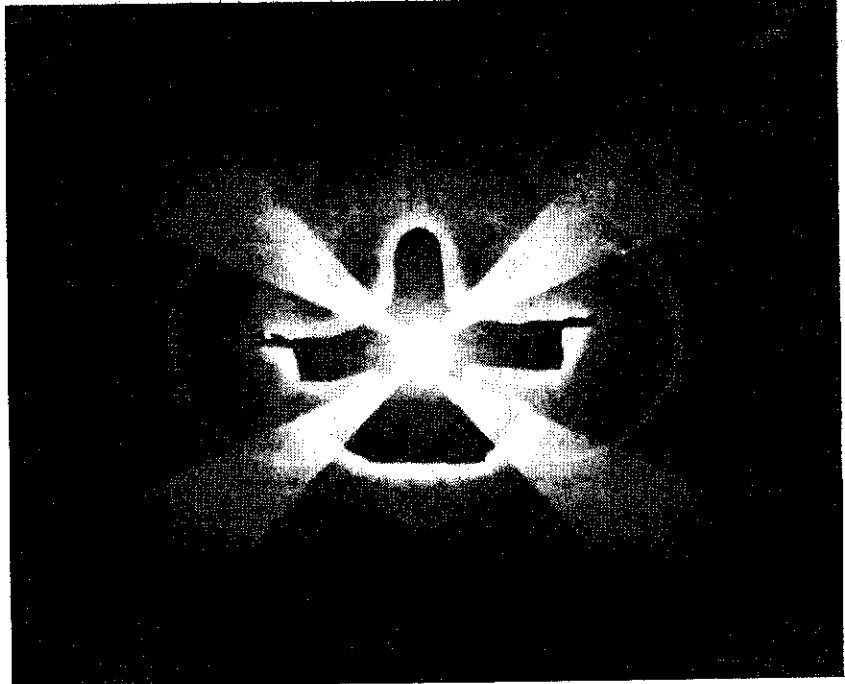
رامبد، "ظاهرا" متوجه منظور خدامراد نشد. با تکان سر، درخواست تکرار نمود و خدامراد تکرار کرد: "من شکارچی شکار می کنم! شکارچی شکارچیان هستم!" سکوتی غریب بر مجلس حاکم شد. رامبد دست و پای خودش را جمع کرد و نگاه تیز و معناداری به سوی دوستانش انداخت، سپس گلوبی صاف کرد و مستقیم روی اصل مطلب رفت. او گفت: "جناب شکارچی! نظر تان راجع به کسانی که این اواخر به شکار دختران و زنان خیابانی می روند چیست!؟"

خدامراد در حالی که نگاه تیزش را به چشمان "رامبد" دوخته بود، گفت: "تو از کجا می دانی که آنها چگونه اند؟ خوب یا بد هستند؟"

"رامبد" با لبخند جواب داد: "خب! وقتی زن یا دختری با ظاهری نامناسب به خیابان آید و سوار هر ماشینی شود، خوب معلوم است که نفس عمل، خوب نیست و در نتیجه اگر هم بلایی بر سرش بیاید و کشته شود حقش است."

خدامراد از جا برخاست از لابه لای مبل و صندلی‌ها عبور کرد و به سوی پنجره اتاق رفت، مقابل پنجره ایستاد و در حالی که به فضای تاریک بیرون خیره شده بود گفت: "اینکه انسان با آرایش به سوی مرگ برود و در این حالت، فرشته مرگ را در آغوش بگیرد، بسیار هم زیباست! من آرزویم این است که زمان مرگ این چنین باشم!"

ظاهرا با همین چند جمله و رفتار و حرکات خدامراد و نیز رفتار محتاطانه من، رامبد و دوستانش فهمیده بودند که من و خدامراد از اعمال و ساقیه‌ی باند آنها اطلاع داریم، چرا که ناگهان "ساما" یکی از اعضای باند که هیكلی بسیار ورزیده و درشت داشت و در هنرهای رزمی نیز صاحب مهارت بود از جا برخاست و به سوی پنجره رفت و در چند قدمی خدامراد ایستاد و با لحن موهن و بی ادبانه‌ای گفت: "بین پیر مرد! من در هنرهای رزمی، صاحب کمر بند مشکی هستم و تا به حال سابقه نداشته‌ام که قوی‌ترین جوانان شهر، بتوانند در مقابل من قد علم کنند. من می توانم با یک حرکت، تو را از پنجره این آپارتمان به بیرون پرتاب



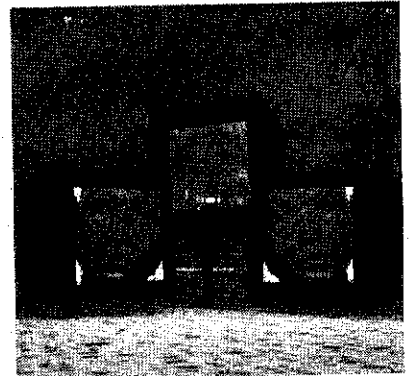
باشید."

خدامراد از جا، برخاست، به سوی پنجره رو به خیابان رفت و مدتی از پنجره به بیرون خیره شد و سپس لب به کلام گشود و گفت: "برای من اهمیتی ندارد که تو روی سقف و دیوار چادر نایلونی ذهنت چه تصویر یا تصویری را نقاشی می کنی! این تصویرها و تصورهای توهمی بیش نیستند و من ارزش زندگی را خیلی بیشتر از آن می دانم که آن را روی توهمات بپوش و بی ارزش تلف سازم."

آخر شب موقع خواب، ناگهان زنگ آپارتمان به صدا در آمد و خدامراد سریعاً به سمت در دوید. "رامبد" پشت در بود. او مات و میبهوت به چهره و قامت خدامراد خیره شد و پس از کمی من و من، سرانجام گفت که می خواهد مرا ببیند. خدامراد او را به داخل اتاق دعوت کرد. سپس بی اعتنا به او کنار پنجره ایستاد و به بیرون خیره شد. "رامبد"، در حالی که نمی توانست حیرت خود را از نگاه و حضور خدامراد پنهان کند، با لحنی مردد و نامطمئن، من و خدامراد را برای یک مهمانی آخر شب به آپارتمان خودش دعوت کرد. می خواستم دعوتش را رد کنم و بهانه‌ای بیابورم، اما خدامراد قاطعانه، دعوت "رامبد" را پذیرفت و زودتر از همه به سمت در رفت. گویی منتظر چنین دعوتی بود. ده دقیقه بعد، ما در جمع تیم ده نفره رامبد و دوستانش بودیم. همان کسانی که به نظر خدامراد، قاتلین دختران و زنان جوان در چند ماه اخیر بودند. حضور یک پیر مرد، آنهم با سرو وضع، طرز نگاه و رفتار خدامراد و همینطور "من" با چشمانی که مطمئن بودم

اشک در چشمانم حلقه بست. دلم برای آنها سوخت، چرا که آنها نمی دانستند چه سرنوشتی در انتظارشان است. در حالی که بغض، گلوبیم را می فشرد از خدامراد پرسیدم: "آیا آنها دچار وحشتی ابدی و ماندگار می شوند و تا ابد در این وحشت غوطه ور می شوند!؟"

خدامراد نگاهش را از پنجره به سمت آسمان دوخت و گفت: "حتی یک لحظه، تجربه‌ی این وحشت به اندازه‌ی تمام ابدیت کشنده و عذاب آور است. اما همه چیز بستگی به ناشناختنی و رابطه‌ی این دوستان قاتل و آدمکش تو با حضرت دوست دارد. من فقط یک صاعقه‌ام و باید در این لحظه بدرخشم. ایادت نرود که این دوستان نازنین تو، هر هفته چراغ عمر چندین نفر را از درخشش می اندازند، پس چندان هم بی دلیل نیست که کائنات، مرا به سراغ آنها فرستاده است." می دانستم بحث کردن با خدامراد بی فایده است. به همین خاطر برای تمام کردن بحث گفتم: "اما باید نکته‌ای را با شما در میان بگذارم و آن این است که هیچوقت تصور نمی کردم شما چنین شخصیتی داشته





کنم، پس بهتر است مواظب لحن و کلامت باشی. خدامراد با سرعتی باور نکردنی به سوی "ساما" باز گشت، مستقیم به چشمان او خیره شد و سپس با صدایی محکم خطاب به او گفت: "تا به حال در جنگل، شیر و پلنگ های زیادی دیده ام که با همدیگر جنگیده اند! رزم آنها عالی بود و هرگز نظیر آن را ندیده بودم، ولی نکته ای جالب این بود که هیچ کدام از این شیر و پلنگ ها کمر بند سیاهی به کمر نداشتند! انکند هنر، جرات و جسارت رزمیدن به کمر و کمر بند نیست و چیز دیگری می طلبد؟"

"ساما" از جسارت و اقتدار کلام خدامراد بر جایش میخکوب شده بود. خدامراد ادامه داد: "و تو ای قلدرترین عضو گروه شکار چیان خرگوش های بی پناه و بی دفاع، آیا تا به حال با یک شیر جنگیده ای؟" هنوز سخن خدامراد به اتمام نرسیده بود که صدای وحشتناک غرش یک شیر، در فضا پیچید. صدا از سمت دستشویی می آمد و آنقدر واقعی و تکان دهنده بود که همه بی اختیار به سوی در دستشویی برگشتند و با وحشت از آن فاصله گرفتند. خدامراد محکم و استوار سر جایش ایستاده بود و تکان نمی خورد. ترس و وحشت در نگاه همه موج می زد. چند دقیقه ای به همین منوال گذشت، تا اینکه "رامید" از جابر خاست و در حالی که همه را به خاطر ترس بی موردشان مسخره می کرد گفت: "چقدر ساده آید شما که خود را اینقدر راحت، لو می دهید! مگر امکان دارد که در طبقه چهارم و آنهم در داخل دستشویی آپارتمان، یک شیر جنگلی وجود داشته باشد. رامید این را گفت و از جا برخاست و به سوی دستشویی رفت. با اطمینان در آن را باز کرد و فضای خالی درون دستشویی را به همه نشان داد. سپس با حالت مسخره کننده ای خطاب به خدامراد گفت: "بیخشد جناب شکارچی! می توانی به آقای شیر رزمی کارتان بگویند یکبار دیگر غرش کند!"

به محض اینکه این جمله از دهان رامید بیرون آمد، شیری عظیم الجثه سرش را از داخل دستشویی بیرون آورد و در چند سانتی متری رامید، غرشی وحشتناک سرداد و او از شدت ترس، تقریباً به حالت غش، روی زمین افتاد و بقیه اعضای باند نیز وحشت زده، خودشان

را به دیوار چسبانده بودند. گویی چیزی در درون آنها شکسته بود و همه شبیه قایق های کوچکی شده بودند که در یک روز طوفانی از ساحل جدا و در دریا سرگردان شده باشد. خدامراد با گامهایی مطمئن و مصمم، عرض اتاق را طی کرد. از مقابل چهره ی بیخ کرده و منجمد "ساما" گذشت و بازوی مرا محکم گرفت و مرا به سوی درب خروجی هدایت کرد. وقتی به آپارتمان خودمان رسیدیم، از وحشت به خودم می لرزیدم. با لکنت زبان از خدامراد پرسیدم: "آن شیر واقعی نبود! اینطور نیست؟! تو را به خدا بگویند که آن شیر واقعی نبود!؟"

خدامراد روی زمین نشست. از داخل فلاسک برای من و خودش، دو فنجان چای ریخت و بعد با همان لحن مقتدر همیشگی اش پاسخ داد: "گفتم که ماموریت من صاعقه بودن است. من برای لحظه ای درخشیدم و آنقدر ریز نور درخشیدم که صحنه ای از صحرای بیرون چادر به چشمان ساکنین داخل چادرهای نایلونی رسید. آنها یکی از جلوه های صحرا را دیدند. آن شیر به اندازه ای که من و تو واقعی هستیم. واقعی است! آن شیر، می تواند غرش کند. همان طوری که من و تو الان با هم حرف می زنیم. آن شیر می تواند به نزدیکی تو آید و دستان تو را لمس کند، همان گونه که تو می توانی دستان مرا لمس کنی! و آن شیر می تواند جناب "ساما"ی رزمی کار را در یک مسابقه عادلانه، نقش زمین کند و خرخره اش را بچود! اینکه یک شیر نمی تواند در دستشویی آپارتمان ظاهر شود، فقط یک تصویر از میلیون ها تصویر مشترکی است که رامید و دوستانش و همین طور من و تو در هر لحظه شبانه روز در ذهنمان نقاشی می کنیم. برای صحرای بیرون، تصویرها و تصورات ساکنین داخل چادرها هیچ اهمیتی ندارد."

خدامراد لختی سکوت کرد و سپس ادامه داد: "در این تیم ده نفره، دو نفر از بقیه مقصرتر بودند و بیشتر لیاقت تماشای شکوه و عظمت تکان دهنده ی صحرا را دارند. یکی "ساما" است که با قدرت و زور، بقیه اعضای گروه و همین طور دختران و زنان جوان را مورد آزار قرار می داد و دیگری "رامید" است که با ناشایست تلقی کردن گروهی خاص از زنان و دختران جامعه، جواز مرگ آنها را صادر کرده بود. آن هشت نفر بقیه بر خلاف ادعای "رامید" اصلاً شکارچی نبودند. آنها خود شکاری بودند اسیر چنگال دو شکارچی بزرگ این باند، یعنی رامید و ساما! به هر تقدیر من شکارچی شکار چیانم و طبیعتاً باید درخشش صاعقه ام در مقابل چشمان این دو نفر شدیدتر باشد!"

آن شب، من آرام خوابیدم. اطمینان از اینکه خدامراد، در کنار من حضور دارد و نمی گذارد چیزی غیر از شکوه و عظمت صحرای زندگی مقابل من ظاهر شود، مرا آرام ساخته بود، اما ظاهراً در آپارتمان رامید و دوستانش قضیه طور دیگری بود.

صبح روز بعد، جمعیت پلیس و امدادگران در راهروی خوابگاه موج می زد. وقتی با کنجکاوی از یکی از ماموران، ماوقع را پرسیدم، او با ناباوری توضیح داد که: "ظاهراً این افراد به دلیل مصرف بیش از حد مواد مخدر، دچار توهمات وحشتناک شده اند و از ترس قالب تهی کرده اند. فقط روی بدن دو نفر از آنها اثر پنجه یک حیوان وحشی مثل شیر یا پلنگ به چشم می خورد، اما هیچ اثری از حیوان پیدا نشده است و همین امر ماموران پلیس را سردرگم ساخته است." آن دو نفری که روی بدنشان نقش پنجه ی شیر حک شده بود، "ساما" و "رامید" بودند!

